



۲۰۱۶/۰۵/۲۴



محمد نذیر تنویر

از آشنایی تا جدایی

برگرفته از کتاب «از پلچرخ تا گوانتانامو»

بسم الله الرحمن الرحيم

بخش ششم

باز هم «خاد» صدارت:

...

با او شناختی نداشتیم، اما او را بهترین آشنای زندگی ام احساس می کردم؛
با او هم صحبت و همراز نبودم، اما یک اشاره اش - اعتماد عمیق نسبت به وی را در قلبم نقش بست؛
با او هم تحصیل نبودم، اما یک حرفش بزرگترین تحصیل جهان را برایم آموخت؛
با او قرابتی نداشتیم، اما او را از هرکسی بیشتر به خود نزدیک می یافتم.

باز هم آواز نیم جانم مرا بخود آورد که می گفت: «انجنیر صاحب گریه مکن، گوسفند نر از برای قربانیست!»
نی! این اشک نه از برای ترس است، و نه به اراده خودم می باشد. اما نمی دانم که این ظالمان از چه نوع مخلوقات
می باشند؟

احمد که نه توان حرف زدن را داشت و نه می توانست خموش بنشیند دلش بی قرار بود، چنان احساس می کرد که
وقتش کم باشد و باید ناگفته هایش را بیان دارد.

پرسید: «چرا خودت را به این حالت رسانده اند؟»

نمی دانم! نه تا حال کسی بر من شهادی داده و نه کدام مدرک و یا سندی را ارائه داشته اند. از اینکه محصل انجیری
بودم، **اتهام سی. آی. ای.** را وارد می سازند، بخاطر یاسین شریف که در جیب پیراهنم بود **اتهام اشرار** را می بندند
و بخاطر زندگی مرفح و خوبی که داریم **اتهام سرمایه دار** و فیودال را وارد می سازند. ایشان حتی برایم موقع حرف
زدن را نمی دهند و با یک کینه و حسادت عمیق عمل می کنند.

اشک در چشمان احمد حلقه زد و دیری نگذشت که از بین زخم ها بر صورتش جاری گشت. با تعجب پرسیدم: احمد
تو دیگر چرا؟؟؟

تو خو برابرم سمبول شهامت و مقاومت شده ای!

احمد با لبان نیمه تبسمش در حالیکه اشک بر صورت اش جاری بود گفت: «من خو آخ دلم برآمده است؛ این چوچه های روس که چه – حتی باداران روس شان را به جهنم فرستاده ام! از جبهه با سلاح دستگیر شده و اگر بازهم رها شوم در برابر شان جهاد خواهم کرد!

اما تو!!

تو یک جوان شهری با تحصیلات عالی که با ناز و نعمت بزرگ شده ای و از سردی و گرمی روزگار کمتر باخبری؛ به جز درس و تحصیل با چیز دیگری سر و کار نداشتی – پس چرا تو را به این حالت رسانده اند؟ با تبسم گفتم:

مگر «زندگی دنیا» پلی از برای آخرت نیست؟

خدا را شکر که ما در جایگاه آنها نبودیم وگر نه دوستی **الله (ج)** را از دست می دادیم. ما به اراده پروردگار خویش در هر حالت تسلیم هستیم، ان شاءالله این زحمات بدون پاداش باقی نخواهد ماند.

احمد که جان بر تنش دوباره دمید همچو روز قبل نبود. حدس می زد که او را احساسی پیدا شده باشد که دیگر زنده نخواهد ماند. هرچند توان صحبت را نداشت اما می خواست بی پرده و «سچ و پوست کنده» چیزهایی را برایم بیان دارد. با یک چشمش که از زیر زخمها برمن خیره شده بود با تبسم کوتاه و آواز گرفته اش گفت: «انجنیر صاحب نزدیکم بیا!»

در کنارش بر دیوار تکیه زدم و **احمد** ادامه داد: روز های دشوار دیگری شاید در انتظارت باشد، آیا آرزو داری که فردی دیگری را؛ ولو راست هم باشد به حالت من و خود بکشانی؟
گفتم: ابدأ!

پس فریب و نیرنگ این خدا ناشناسان کمونیست را مخور! اگر اصرار نوشیدن کردند، بدانی که شکنجه برق دادن در انتظارت است. زیرا مایعات تأثیر پذیری برق در وجود را چند برابر بالا می برد، و یا هم امکان می رود که با بستن آله تناسلی، فرد را وادار به اقرار نمایند.

بلی! همین چند روز قبل در همین جا، شاگردان کمونیست یک استاد انجنیری را به رسم احترام و با فریب و نیرنگ، تربوز خوراندند که چند ساعت بعد؛ اول خودش را در چوکی بستند بعداً آله تناسلی اش. هنوز نصف روز را نگذشته بود که در بالای چوکی جان داد. می گفتند که مثانه اش از داخل کفیده بود. دیگر متوجه شکنجه های «سیستماتیک» و متواتر باش. اگر بیشتر از نصف روز ادامه پیدا نمود، بدانی که پیامد بعدی اش شکنجه «بیدار خوابی» خواهد بود! این شکنجه نیز طاقت فرساست و انسان را بی صبر ساخته و سری گپ می آورد، که در چنین حالت زمانی که موقع برایت مساعد گشت، از روی میز شان هر مایعی که بدست ات رسید بردار و عاجل بنوش. شکنجه و «لت و کوب»، خو در هر حالت موجود است! اما با نوشیدن مایع، چند لحظه بعدش، حالت ضعف بر انسان می آید که جریان عذاب بیدار خوابی را قطع و برهم می زند.

احمد پرسید: زمانی که ترا برای تحقیق می بردند، به کدام سمت تعمیر بود؟

گفتم به سمت راست!

احمد ادامه داد: به طرف چپ دهلیز در داخل اطاق های استنطاق، صندوق های تابوت ماندنی وجود دارند که آنرا به طور ایستاده قرار داده تا زندانی را دربین آن جا دهند. کوشش شان درین شکنجه، ایستاده نگهداشتن زندانی به مدت

زمان طولانی می باشد که شاید روز ها و شب ها را در بر گیرد. پاهای بکلی پندیده و ورم می کند که حوصله مندی انسان را برهم زده و او را سرگپ می آورد. در چنین حالت؛ در زمان غیابت مستنطقین، اصرار به ضرورت تشناب رفتن را کن. اگر جدی نپنداشتند تهدید کن که حاجت را در صندوق خواهی کرد و اگر بازهم نپذیرفتند همین کار را بکن. زیرا آنها نمی خواهند که اطاق های شان بد بو و پُر از تعفن گردد، این رواداری را تنها برای اطاق های زندانیان دارند. اگر این هم نتیجه نداد و فشار بالایت زیاد گردید.....

هنوز حرف های احمد تمام نشده بود که سر و صدا دعوا از بیرون نزدیک تر می گشت که پیهم تکرار می کرد: مه خو تآکید کردم که او ره در اطاق جداگانه بیاندازید و باز تو...

با عجله خود را از احمد دور ساخته و در جهت دیگری اطاق، دراز کشیدیم. احمد نیز در جایش دراز کشید و با اشاره دست با من خداحافظی نمود.

در باز شد و مستنطقم با یک پهره دار داخل اطاق گشتند؛ به داخل اطاق نظر انداخته و به احمد خیره گشت. وی چنان در جایش دراز کشیده بود که گویی در عمق خواب باشد. خاطر مستنطق تا حدی آرام گرفت و به من گفت: «بخیز او بچه که تحقیق است!»

دور دوباره تحقیق در کمتر از یک روز. وی را تعقیب کرده تا به اطاق قبلی رسیدیم. فضای ساختمان و درون اطاق ها را، سکوت مطلق فرا گرفته بود. روشنی اندازها تمام ساحه بیرونی تعمیر را همچو روز روشن ساخته بودند. تانک های کوچک و مدرن روسی؛ که تمامی پرسونل آنرا جوانان روسی تشکیل می داد، در بیرون تعمیر کنار هم ایستاده بودند.

مستنطق در عقب میز نشست و پرسید: میدانی که امروز کدام روز است؟
گفتم بلی! هفت ثور، مصادف به جشن شما.
با عصبانیت گفت: جشن تو نیست؟

گفتم: اگر این حالت را جشن می دانی پس جشن من هم است!

مستنطق که سرش نیمه گرم بود گفت: نیمه جان شدی اما هنوز هم نیش زبانت زنده مانده. من بخاطر تو کثیف جشن را نیمه تمام گذاشته و به اینجا آمدم تا ببینم که تغییر فکر داده یی یا خیر؟

فهمیدم که از بی مضمونی، اینجا را نسبت به بیرون، ترجیح داده و حال مقدمه چینی آغاز دور جدید شکنجه را می نماید. بی پرده و سچ پوستکنده گفتم: میتوانی همین جا جشنت را تجلیل نمایی!

حرفم همچو تیر بر مغزش اثابت کرد و از جایش پرید و با یک ضربه؛ مرا نقش بر زمین ساخت. باران لگد بر من می بارید و بدون وقفه ادامه داشت تا آنکه از نفس افتید و دوباره بر چوکی آرام گرفت. آواز ضرب و شتم با ناله و فریاد سکوت تعمیر را برهم زد و جمعی از پهره دار ها با تعجب از کنار اطاق می گذشتند. وی که یگانه مستنطق در کل تعمیر بود از هراس جانش، در را باز گذاشته بود. بعد از رفع خستگی اش، دوسیه ام را از رفک میزش بیرون آورده و پرسید: با کدام دست می نویسی؟

گفتم: با دست راست!

پرسید: پنجه هایت را باز و بسته کن!

در حالی که مفاصلم کیود و پندیده بودند، با زحمت توانستم آنها باز و بسته کنم اما از شدت درد، ناخودآگاه اشک بر صورتم جاری شد.

چنین صحنه واقعاً وی را کیف کرد و با پوزخندش گفت: چند روز بعد باید بنویسی! در چهره اش خیره شده و با تنفیری که از عمق قلبم برمی خواست گفتم: همین حالا نوشته کرده می توانم اما متأسفانه که چیزی از برای نوشتن ندارم.

از جایش بلند شده و گفت: هنوز وقت زیاد داریم! وی اطاق را ترک کرد و درین هنگام که خود را تنها احساس کردم، حس کنجکاوی ام نیز بالا گرفت. هرچند توانایی در بدنم باقی نمانده بود، اما نیروی عجیبی را در خود احساس می کردم. دلم "جغو" می زد تا دوسیه را باز کنم؛ از عاقبت این کار نیز آگاه بودم، و شاید تا سرحد مرگ کشانده می شد. درین کشمکش درونی بالآخره تصمیم گرفتم تا این کار را کنم. خود را به این قانع ساختم که در هر حالتش شکنجه موجود است، حداقل در دلم نمی ماند که چرا از موقع استفاده نکردم. باید بدانم که چی جرمی مرا به چنین وضع کشانده است؟ آیا اندیشیدن و خود ارادیت می تواند دارای چنین جرم بزرگ باشد؟ آیا این چی نوع دینی بوده می تواند که ابرقدرت ها، خود را از آن در هراس می یابند و ما مسلمانان تا هنوز خود از حقیقت آن غافل مانده ایم؟

ذهن متواتر مشغول حرف احمد بود که می گفت: «**من خو آخ دلم برآمده است...**» با عجله دوسیه را بطرفم کشانیده و بدون کدام وقفه یی آنها باز کردم. در عقب دوسیه با عنوان درشت نوشته شده بود:

مستتق: عبدالقهار ولد عبدالحکیم مستتق رتبه ده

متهم: محمد نذیر ولد محمد امین فارغ پوهنخی انجنیری کابل

دوسیه ای بزرگ نبود؛ در بین آن در حدود بیست الی بیست و پنج ورق دیده می شد. با عجله صفحات آنها را از نظر گذشتاندم، به جز دو صفحه اول متباقی همه اوراق سفید بودند. به صفحه اول خیره شدم که آن؛ راپور تسلیمی اشیا و وسایلم در روز دستگیری در خاد ششدرک بود. خط درشت در بین لیست توجه ام را جلب کرد که نوشته شده بود: «یک جلد یاسین کوچک از جیب متهم بدست آمده است.» به صفحه دوم نگاه انداختم که آن؛ راپور سازمان حزبی پوهنخی انجنیری بود که در آن از من به حیث یک مسلمان شعوری و محرک محصلین در اخلال دروس فلسفه (فلسفه مارکسیزم) نام برده شده بود.

با عجله دوسیه را بستم تا در جایش بگذارم اما چانس برابم یاری نکرد و مستتق دوباره داخل اطاق گشت. وی با عصبانیت و فحش بر من حمله ور گشت و با بوتلی که در دست داشت بر فرقم کوبید. با آواز از هم پاشیدن بوتل شیشه یی، از سر و صورتم الکول (شراب) جاری گشت، دید از دیدگانم رخت بست و فرش بروی زمین گشتم. ریختن شراب بر زخم ها، طاقت ام را طاق ساخت و فریاد هایم فضای تعمیر را در خود پیچاند. ضربات پیهم از هر جهت وارد می شد و معلوم نبود که در کجا اصابت می کند. وی جنون زده شده بود و نمی دانست که چه می کند، میله آهنی که در کنج اطاق قرار داشت آنها برداشته و بر من که در روی فرش در بالای توته های شیشه افتاده بودم حمله ور گشت. سعی می داشت تا ضرباتش در پشت و سُرین ام اصابت کند. همه چیز را احساس می کردم اما توان دفاع و ایستادن، از من رخت بسته بود. دیری نگذشت که میله آهنی را دور افگند و فریاد سر داد: اگر دست دیگرتم سالم نمی بود تو هیچ وقت جرأت «دست آشوری» را پیدا نمی کردی! با عجله طرف میزش شتافت و بسته قلم های بیگ

را برداشت و با زانو؛ خود را بالایم انداخت. تن نیم جان و وزن مستنطق بالایم، مجال تحرک را از من گرفت. با سرعت قلم ها را در بین انگشتانم قرار داده و شروع به فشار دادن آن بر روی فرش سمندی نمود. مرز های درد از اعضای بدنم بکلی از بین رفته بود، همه وجودم یکسان در حال ناله و فریاد بودند. در بیگناهی؛ خصلت ندامت، تضرع و زاری را نیز نداشتم تا از غضب وی بکاهد و کمی آرام گیرد. از جانب دیگر فریاد های یالله و الله اکبرم، غضب و قهر وی را چند برابر می ساخت. همچو گوسفندی در قربانگاه در حالیکه بر روی سینه ام زانو زده بود می تپیدم. دیگر حوصله اش به سر آمد و در حالیکه قلم ها را در بین پنجه هایم فشار می داد با سرعت، «نیم فده» خود را بلند ساخت و با ضربه پای، محکم بر پنجه هایم کوبید. فقط توانستم که آواز شکستن پنجه هایم را احساس کنم. فریاد الله... چنان از اعماق وجودم بیرون آمد که مرز های سکوت ساحه بیرونی تعمیر را برهم زد و همه را به آن سو کشاند. دیری نگذشته بود که رابطه ام با بیرون قطع گردید و در فضای آرام و دور از درد و رنج بیهوشی پیوستم.

آغوش گرم و نرم مادرم مرا در خود پیچانیده و در عمق آرامش و آسودگی فرو برده بود. احساس امن و راحتی می کردم، دیگر نه از درد خبری بود و نه از فضای رعب و وحشت. خود را در آغوش محفوظ و دور از خطر احساس می کردم. دستهای مادرم متواتر بر سرو صورتم کشیده می شد و بر زخم ها و درد هایم التهام می بخشید. آرام آرام خون دوباره در رگهایم جریان عادی اش را از سر می گرفت و دنیای ماحول دوباره برایم محسوس می گشت. احساس ام آهسته آهسته دوباره بر می گشت و از یک رویا به واقعیت می پیوست. دست های نوازشگر با آرامی و احتیاط در سر و پشت ام در نوازش بود. از عالم رویا بیرون آمده و چشمانم را باز ساختم.

پایان بخش ششم

ادامه دارد

بخش های اول تا پنجم این داستان را می توانید به کمک لینک های ذیل مطالعه فرمائید:

بخش اول

http://www.arianafghanistan.com/UploadCenter/Tanwir_N/nazir_t_az_aashnaai_taa_jodaaii_۰۱.pdf

بخش دوم

http://www.arianafghanistan.com/UploadCenter/Tanwir_N/nazir_t_az_aashnaai_taa_jodaaii_۰۲.pdf

بخش سوم

http://www.arianafghanistan.com/UploadCenter/Tanwir_N/nazir_t_az_aashnaai_taa_jodaaii_۰۳.pdf

بخش چهارم

http://www.arianafghanistan.com/UploadCenter/Tanwir_N/nazir_t_az_aashnaai_taa_jodaaii_۰۴.pdf

بخش پنجم

http://www.arianafghanistan.com/UploadCenter/Tanwir_N/nazir_t_az_aashnaai_taa_jodaaii_۰۵.pdf